گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید «اکبر عبدالله‌نژاد» از شهدای امنیت کشور که در دی ماه ۱۳۹۳ آسمانی شد

قلب او جایی ایستاد که برای محرومیت مردمش دل می‌سوزاند

احمد محمدتبریزی

دی ماه سال ۱۳۹۳ در بحبوحه نبرد با تروریست‌های تکفیری رزمندگان در مرزهای شرقی کشور مسئولیت تأمین امنیت را برعهده داشتند. در هفتم دی ماه سه نیروی لشکر ۱۹ فجر شیراز به نام‌های «اکبر عبدالله‌نژاد»، «قدرت‌الله ماندنی» و «موسی نصیری‌بیات» در منطقه سراوان به دست اشرار و ترویست‌ها به شهادت رسیدند. شهید عبدالله‌نژاد متولد ۱۳۵۴ فرمانده گردان ۱۰۵ علی بن حمزه بود که با عشقی بی‌پایان می‌خواست به مردم محروم سراوان خدمت کند و مردم منطقه هم از صمیم قلب او را دوست داشتند. با اینکه تروریست‌ها اجازه ندادند تا خدمات شهید عبدالله‌نژاد در این شهر کامل شود ولی نام نیک ایشان همچنان میان مردم باقی مانده است. شهید عبدالله‌نژاد ۱۳ سال با همسرش، مریم شجاعی زندگی کرد که حاصل آن ۳ فرزند پسر است. همسر شهید در گفت‌وگو با «جوان» از زندگی مشترک و ویژگی‌های اخلاقی شهید می‌گوید که در ادامه می‌خوانید.

آشنایی شما با شهید از کجا شروع شد و چگونه به ازدواج ختم شد؟

من در ۱۷ سالگی ازدواج کردم و وقتی دفتر خاطرات آن سال‌هایم را می‌خوانم، می‌بینم نوشته‌ام خدایا یک مرد مؤمن و متعهد نصیبم کن. خواستگار زیاد داشتم ولی کسی که مدنظرم باشد را پیدا نمی‌کردم. با خواهر آقای عبدالله‌نژاد دوست بودم و ایشان پیشنهاد خواستگاری را مطرح کرد که قبول نکردم. خواهر ایشان خیلی اصرار کرد و در آخر گفتم خدایا دست تو می‌سپارم و قبول کردم که آقای عبدالله‌نژاد به خواستگاری‌ام بیاید. همان شب که ایشان به خانه‌مان آمد قفلی روی دهانم زد و نتوانستم نه بگویم. وقتی با هم صحبت کردیم اخلاق و رفتارشان خیلی به دلم نشست. ایشان آن زمان ۲۴ سال سن داشت و در نهایت صداقت و سادگی با من صحبت کرد. با جرئت تمام می‌گویم نمونه یک انسان کامل بود. هر آنچه که از خصوصیات یک فرد مؤمن، متعهد و ولایی می‌توانم پیدا کنم در وجودشان بود. ایشان خیلی خوش‌اخلاق، خیلی صبور، مهربان و متعهد به خانواده و شغلش بود. هر کس یک بار اکبرآقا را می‌دید جذب و شیفته اخلاق و رفتارش می‌شد.

آن زمان درباره سختی‌های کارشان و احتمال شهادت‌شان صحبتی کردند؟

ایشان کلاً در مأموریت بود و من با سختی‌های کارشان آشنایی داشتم. در دوران عقد و حتی زمانی که عروسی کردیم ایشان خیلی به مأموریت می‌رفت. نوروز سال ۱۳۸۵ پسرمان تازه به دنیا آمده بود و حاجی مأموریت بود و در کنارمان نبود. شب عید به خانه زنگ زد و صحبت کردیم و دوباره صبح زود هم تماس گرفت. من از اینکه با این فاصله کوتاه زنگ می‌زند تعجب کردم. بعد که به خانه برگشت گفت یک عملیات سخت داشتیم و من احتمال شهادتم را می‌دادم و می‌خواستم بیشتر صدایتان را بشنوم. چنین روحیه‌ای را از همان زمان داشت. خیلی احترام بزرگ و کوچک را نگه می‌داشت. هر زمان به خانه مادرشان می‌رفتیم دست مادرش را می‌بوسید و می‌گفت مادر من خاک پای تو هستم. اکبرآقا در ۱۰ سالگی پدرش فوت می‌کند و یتیم می‌شود و مادرشان با سختی فرزندانش را بزرگ می‌کند. در زندگی مشترک‌مان هم این احترام گذاشتن خیلی زیاد بود و هیچ وقت گله و شکایتی بین‌مان پیش نمی‌آمد. آن‌قدر به هم احترام می‌گذاشتیم برایمان عجیب بود چطور برخی زوج‌ها با هم دعوا و کشمکش دارند. اگر مشکلی بین‌مان پیش می‌آمد سعی می‌کردیم هر کدام زودتر پا پیش بگذاریم و خیلی منطقی مشکل‌مان را حل کنیم. اجازه نمی‌دادیم اختلاف سلیقه‌ها باعث ناراحتی‌مان شود. اگر ناراحتی پیش می‌آمد چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید تا ناراحتی‌ها رفع شود. خیلی با هم هماهنگ بودیم و تفاهم زیادی داشتیم و آن‌قدر زندگی‌مان خوب بود من ترس از دست دادن این زندگی را داشتم. ایشان گاهی زمان زیادی را در مأموریت بود ولی زمانی که با هم بودیم خیلی برای هم وقت می‌گذاشتیم و با هم حرف می‌زدیم. از آینده و آرزوها و تربیت بچه‌ها می‌گفتیم. ایشان نامه‌های زیادی برایم نوشته که یادگاری‌های ارزشمندی برایم هستند. می‌گفت در زندگی یک خواسته از شما دارم و این است که در کار خدا تحت هیچ شرایطی چرا نیاوری. دوست نداشت اگر اتفاقی می‌افتد بگویم خدا چرا من؟ من قبل از شهادت ایشان پدر، برادر و خواهرم را از دست داده بودم و همیشه ترس از دست دادن همسرم را هم داشتم. به خاطر همین می‌گفت باید به من قول بدهی در کار خدا چرا نیاوری و شاید عمر زندگی‌مان کوتاه باشد ولی همیشه و تحت هر شرایطی کنار تو و بچه‌ها هستم. به من می‌گفت طول زندگی مهم نیست بلکه عرض زندگی اهمیت دارد. در این مدت هم خیلی زیبا کنار هم زندگی کردیم. می‌گفت طوری زندگی کنیم که وقتی در آینده پشت سرمان را نگاه می‌کنیم هیچ نقطه سیاهی نباشد. می‌گفت زندگی اصلی و ابدی ما آن دنیاست و تأکید می‌کرد در زندگی طوری زندگی کن و بچه‌ها را طوری تربیت کن که فقط رضایت خدا ملاک باشد. می‌گفت اگر خدا و ائمه از ما راضی باشند و مهر تأییدشان به زندگی‌مان بخورد جای هیچ نگرانی نیست.

پس ایشان احتمال می‌دادند شاید یک روز شهید شوند و کنار شما و فرزندان نباشند؟

شش ماه آخری که با هم زندگی می‌کردیم خیلی می‌گفت خانم دعا کن من شهید شوم. من می‌گفتم دوست ندارم در این سن و سال شهید شوی ولی ایشان می‌گفت اوج سعادت مرد در ۴۰ سالگی است. آخر هم در ۳۹ سالگی شهید شد. یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایش این بود مرگش توأم با شهادت باشد. خیلی از صبح‌ها من با گریه ایشان سر نماز بیدار می‌شدم. بارها گفته بود دعا کن تا عاقبتم ختم به شهادت شود. من می‌گویم حیف بود اکبرآقا با مرگ طبیعی از دنیا برود و شهادت حقش بود. اگر با مرگ طبیعی از دنیا می‌رفت در حقش اجحاف می‌شد.

شما راضی بودید سختی‌ها را تحمل کنید تا ایشان در جوانی شهید شود؟

روز اولی که اسم سراوان را آورد من «نه» آوردم و گفتم اجازه نمی‌دهم به سراوان بروی. خیلی با من صحبت کرد و من می‌گفتم راضی نیستم به سراوان بروی اما می‌گفت اگر من و امثال ما نرویم پس چه کسی می‌خواهد از کشور دفاع کند؟ می‌گفت امنیت ناموس‌مان برایم خیلی مهم است و نمی‌گذارم این امنیت از بین برود. در آخر گفتم راضی هستم بروی ولی باید قول بدهی سالم برگردی. به من گفت خانم مطمئن باش به وقتش خدا راضی‌ات می‌کند. الان به این نتیجه رسیده‌ام که خدا خودش مرا راضی کرد.

> بار اولی که به سراوان رفت و برگشت گفت آن منطقه خیلی محروم است و می‌خواهم به فرمانده‌مان بگویم محل کارم را آنجا بیندازد. قلبش برای مردم آن منطقه می‌تپید. عزمش را جزم کرده بود برای خدمت به آنجا برود. در این مدت خیلی با آنها دوست شده بود. قبل از رفتن مقداری برایشان وسایل خرید تا به مردم آنجا بدهد. هدفش خدمت بود و خیلی مردم منطقه را دوست داشت

اواخر که اسم شهادت می‌آورد جانمازم را پهن می‌کردم و می‌گفتم خدایا هر طور می‌خواهی من را امتحان کن ولی با مرگ اکبر مرا امتحان نکن، من ظرفیتش را ندارم. من هنوز سالگرد خواهرم را نگذرانده بودم و تحمل یک اتفاق درباره شوهرم را نداشتم. آن‌قدر خوب و مهربان بود احساس می‌کردم او را از دست می‌دهم چون مال این دنیا نیست. الان به این نتیجه رسیدم کسی که عاشق شهادت شد در قید و بند این دنیا نیست و آزادگی دارد. وقتی جهل ما نسبت به شهادت از بین برود جایگاه شهید و شهادت برای‌مان مشخص می‌شود. ما می‌خواهیم دین‌مان را به جوانان بشناسانیم باید مثال‌هایی از سیره شهدا بیاوریم. آقای عبدالله‌نژاد مخلصانه از خدا خواست و در میان این لشکر فقط سه نفر شهید شدند. حتماً لیاقت و جایگاهی داشته و خدا نمی‌خواسته با مرگ طبیعی از دنیا برود. یک روز آقای عبدالله‌نژاد به خانه آمد و گفت سریع رانندگی کردم تا زودتر برسم و پیش بچه‌ها باشم. من گفتم تند آمدی که تصادف کنی و از دنیا بروی؟ در سالن ایستاد و محکم به سینه‌اش کوبید و گفت این تن نه با تصادف و نه با مرگ در رختخواب از دنیا می‌رود. گفتم پس چطور از دنیا می‌رود؟ گفت خدا خودش خوب می‌داند. اوایل پسر دومم خیلی گریه می‌کرد و می‌گفت نباید می‌گذاشتی بابا برود من هم دوست داشتم مثل بقیه پدر داشته باشم. من به بچه‌ها می‌گفتم هیچ وقت میدان نبرد مرگ را جلو نمی‌اندازد. می‌گویم مقدر بوده که پدرتان در ۷ دی ماه ۱۳۹۳ از دنیا برود و الهی شکر که با عزت و افتخار و شهادت از دنیا رفت. می‌گویم طوری رفتار کنید که آن دنیا پدرتان ما را شفاعت کند. خدا را شکر می‌کنم که شوهرم در این سن و سال زیباترین مرگ را انتخاب کرد. می‌گویند شهادت مرگ تاجرانه است که ایشان انتخاب کرد.

بعد از آن سختی‌ها و داغ‌هایی که دیدید چطور به این صبر و شکیبایی رسیدید؟

خودم هم تعجب می‌کنم. اگر شوهرم شیفت بود از روز قبل به من نمی‌گفت چون تحمل دوری‌اش را نداشتم و مثل بچه‌ها شروع به گریه می‌کردم. تحمل یک شب دوری و ندیدنش را نداشتم. ظهرها سفره ناهار را پهن می‌کردم و اگر تا ۴ عصر هم طول می‌کشید لب به غذا نمی‌زدم تا برسد. الان می‌گویم خدایا این صبر را خودت در دلم انداختی و شهید هم کمکم کرده است. ما زوج خاص و زبانزدی بودیم و می‌گویم خدایا این صبر را چطور در دلم گذاشتی. خودش می‌گفت به موقعش خدا به تو صبر می‌دهد. بیشتر مواقع می‌گفت محکم، صبور و مرد باش. الان هم صبوری پیشه می‌کنم تا فرزندان‌مان را به خوبی تربیت کنم.

زمانی که خبر شهادت را به شما دادند چه حس و حالی داشتید؟

از شب قبل تمام کارهای عقب‌مانده خانه را انجام داد. شب به حرم شاهچراغ رفتیم و زیارت کردیم. آنجا نمایشگاهی از عکس شهدا بود و ایشان ابتدا دستی روی عکس شهدا کشید بعد دستش را روی صورت خودش کشید و همین‌طور اشک می‌ریخت. فردا صبح ساعت ۱۰ که می‌خواست برود من با گریه دوربین آوردم و ایشان می‌گفت خانم هر چه می‌خواهی عکس بگیر. عکس‌های زیادی گرفتم و ایشان در عکس‌ها خیلی شیطنت و شوخی کرد. زمانی که می‌خواست برود جلوی در خانه گفت خانم بیا قولی به هم بدهیم هر کدام زودتر رفتیم آن دنیا منتظر هم بمانیم. با شنیدن این حرف ته دلم خالی شد. بعد از ۱۳ روز از مأموریتش سابقه نداشت شب زنگ بزند. زنگ زد و ۲۰ دقیقه با من و بچه‌ها حرف زد. چند بار گفت خانم حلالم کن خیلی در زندگی تنهایت گذاشتم. این بار وقتی که رفت تمام خانواده اضطراب داشتیم و حتی خواهرش نذر کرده بود اکبرآقا به سلامت برگردد. همان شب گفتم حاجی این بار خیلی راحتم و استرس و اضطراب ندارم و ایشان هم گفت من هم خیلی راحتم و انگار به شما وابستگی ندارم. ایشان فردا همراه دو همکار دیگرش در ساعت ۴ بعد از ظهر شهید می‌شود. من در همان ساعت یک پیام عاشقانه برایشان فرستادم که هیچ‌گاه به دستشان نرسید. همان شب تمام لباس‌ها و کمدهایش را مرتب کردم. استرس داشتم و فقط می‌خواستم خودم را سرگرم کنم تا شب بگذرد. فردا صبح ساعت ۷ زنگ خانه را زدند و در خانه را که باز کردم چند نفر را با لباس نظامی دیدم که می‌گفتند از طرف پادگان برای دیدار آمده‌ایم. من تعجب کردم و گفتم اجازه بدهید به شوهرم زنگ بزنم. موبایلش را جواب نداد. بعد به یکی از همکارانش زنگ زدم و ایشان هم جواب نداد. آنها رفتند و دوباره در خانه را زدند و این بار یک خانم

> شش ماه آخری که با هم زندگی می‌کردیم خیلی می‌گفت خانم دعا کن من شهید شوم. من می‌گفتم دوست ندارم در این سن و سال شهید شوی ولی ایشان می‌گفت اوج سعادت مرد در ۴۰ سالگی است. آخر هم در ۳۹ سالگی شهید شد

هم همراهشان بود. خیلی تعجب کرده بودم و از خواهرم پرسیدم چرا اینها آمده‌اند؟ هیچ حرفی نمی‌زدند و حتی چای هم نخوردند. دوباره زنگ خانه به صدا درآمد که این بار برادر و پدر شوهرم را با لباس مشکی دیدم. نمی‌دانم چطور خودم را به کوچه رساندم. حال اکبر را می‌پرسیدم و آنها می‌گفتند چیزی نیست و اکبر زخمی شده. فقط چادرم را روی سرم انداختم و شرمم شد جلوی دیگران گریه کنم. من تا سه روز یک قطره اشک از چشمانم بیرون نیامد. از بس گریه نکرده بودم زیر گلویم ورم کرده بود. باورم نمی‌شد و می‌گفتم اینها الکی می‌گویند. فکر نمی‌کردم به این زودی چنین خبری را بشنوم. فقط موقع تشییع بالا سرش نشستم و نگاهش می‌کردم و می‌گفتم حاجی قولت یادت باشد، حاجی قول دادی منتظرم می‌مانی و من هم قول می‌دهم منتظرت می‌مانم و فقط می‌گفتم حاجی خسته نباشی و قولت یادت نرود. آن‌قدر گریه نکرده بودم که دیگران می‌خواستند گریه کنم و در آخر سر خاکش اشکم درآمد. الان خدا را شکر می‌کنم با گذشتن از عزیزترین عزیزم به نظام و انقلاب و رهبر ادای دین کردم.

ایشان دوست داشت جهت خدمت به آن مناطق برود؟

خودش فرمانده گردان بود و می‌توانست نرود. بار اولی که به سراوان رفت و برگشت گفت آن منطقه خیلی محروم است و می‌خواهم به فرمانده‌مان بگویم محل کارم را آنجا بیندازد. قلبش برای مردم آن منطقه می‌تپید. عزمش را جزم کرده بود برای خدمت به آنجا برود. در این مدت خیلی با آنها دوست شده بود. قبل از رفتن مقداری برایشان وسایل خرید تا به مردم آنجا بدهد. هدفش خدمت بود و خیلی مردم منطقه را دوست داشت.

شهادت‌شان چطور اتفاق افتاد؟

ایشان می‌گفت وقتی به سیستان و بلوچستان رفتم دوست دارم آنجا مثل شهید شوشتری کار کنم. دوستانشان تعریف می‌کنند حاجی فرمانده محور منطقه بودند و به پاسگاه‌ها سرکشی می‌کردند. یک روز یکی از روستاهای منطقه آب نداشته و ایشان پمپ آب را پشت ماشین می‌گذارد و با دو همکار دیگرش می‌خواستند پمپی برای آبرسانی تهیه کنند. همان روز هم اشرار می‌خواستند به یکی از پاسگاه‌های منطقه حمله کنند. وقتی آقای عبدالله‌نژاد از منطقه عبور می‌کردند اشرار کمین زده بودند و از سه طرف حمله می‌کنند و هر سه نفر شهید می‌شوند. شبی که قرار بود شهید شود یکی از همکارانش تعریف کرد ایشان همه ما را بالای پشت بام پاسگاه جمع کرد و برای‌مان صحبت کرد و گفت دوست دارید چطوری شهید شوید؟ ما هم خندیدیم و حرفش را جدی نگرفتیم. گفتم حاج‌اکبر خودت دوست داری چطور شهید شوی؟ چند لحظه مکث کرد و گفت دوست دارم تیر به سرم بخورد. زمانی هم که شهید شد تیر به سر و صورتش خورده بود. مطمئنم اگر ایشان در سراوان شهید نمی‌شد در سوریه شهید می‌شد. مدتی هم دنبال رفتن به عراق بود.

در پایان اگر خاطره‌ای از ایشان دارید برایمان بگویید.

مدتی بعد از شهادت ایشان خانمی که از اقوام و آشنایان نبود زیاد سرخاک شهید می‌آمد. یک روز پرسیدم شما شهید را می‌شناسی؟ گفت تا قبل از شهادت نمی‌شناختم و بعد از شهادت تازه ایشان را شناخته‌ام. بعد تعریف کرد دو ماه قبل از اینکه آقای عبدالله‌نژاد شهید شود خواب دیدم اینجا آقایی با لباس نظامی ایستاده و برای ۲۰۰ نفر صحبت می‌کند. گفت صحبت‌هایش که تمام شد من پیش این آقا رفتم و گفتم مشکلی دارم و شما از خدا بخواه مشکلم حل شود. گفت خانم من دو ماه دیگر پیش امام حسین(ع) می‌روم و به ایشان مشکلت را خواهم گفت. خانم تعریف می‌کرد بعد از آن خواب من هر شب به جایی که ایشان ایستاده بود می‌آمدم و دنبال ایشان می‌گشتم. چند هفته گذشت و ایشان را پیدا نکردم. یک روز خبر دادند شهید آورده‌اند و ایشان هم سریع به گلزار شهدا می‌رود. می‌گفت عکس شهید را که دیدم زانوهایم شل شد و روی زمین افتادم. گفت کسی که سخنرانی می‌کرد همین شهید شما بود و حساب کردم دیدم آن روز دو ماه از خواب من گذشته بود. از آن به بعد من هر روز سر خاک شهید می‌آیم. این خاطره و خواب خیلی برایم جالب و مهم بود. خودم هر وقت سر خاک شهید می‌آیم می‌گویم حاجی به تو غبطه می‌خورم، خوش به سعادتت!

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۵۵۸

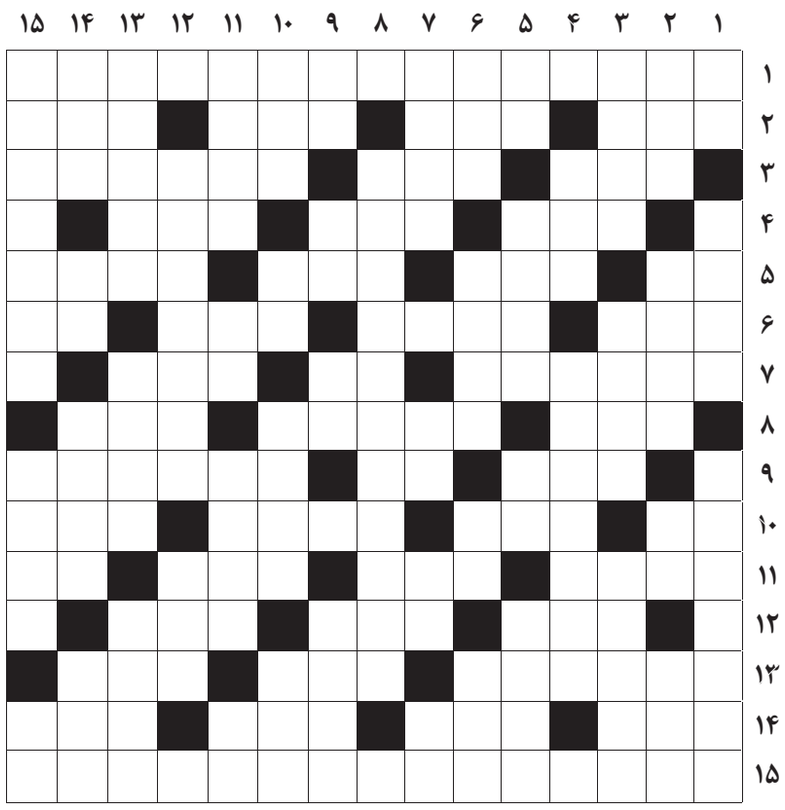

از راست به چپ

■ ۱-صاحب اثر شام آخر و لبخند ژکوند (مونالیزا) ■ ۲-محلی در زورخانه – سوره پنجاه و چهارم قرآن – زور و اجبار – نوعی یقه ■ ۳-نام قدیم سوریه – دارو – شمشیر بازی ■ ۴-تضاد خاص – ظرف روغن – خیس ■ ۵-تخم مرغ فرنگی – بخشش – ظلم – تخته شیرجه ■ ۶-گوسفند جنگی – زمان مشخص برای انجام کاری – چغندر پخته – آب پاک کننده ■ ۷-رنگ زرد تیره تا قهوه‌ای روشن – راه میان‌بر – از اقوام باستانی در بین‌النهرین ■ ۸-وسیله پذیرایی – طلاق – ارزش و قیمت ■ ۹-بدبو – زوبین – از صادرات غیر نفتی کشورمان ■ ۱۰-آب‌بند – پلنگ – ابزار تزریق دارو – ناپیدا، پنهان ■ ۱۱-تیز کننده مداد – برزن – گاو تبتی – به دنیا آوردن ■ ۱۲-واحد شیشه – مقابل کاخ – سیلاب ■ ۱۳-محافظت و نگهبانی – پسوند آلوده کننده – خیابان ■ ۱۴-نام – پرستار – بدون آن گنجی به دست نخواهد آمد – نام پرنده‌ای است ■ ۱۵-نخستین فیلمبردار تاریخ ایران و عکاس باشی دوره ناصرالدین شاه

از بالا به پایین

■ ۱-رنج و محنت – پدر حضرت ابراهیم – به معنی دریافتن هم است ■ ۲-زادگاه پدر شعر نو – محافظ شخصی – مروارید – نوعی زمین برای مسابقات تنیس ■ ۳-لحظه سخت خداحافظی – پنهان شدن برای حمله – اوباش ■ ۴-آغوز – بوییدن ■ ۵-سفید آذری – قسمتی از فشنگ – رطوبت – پایه و رکن ■ ۶-درد چشم – تهییج کننده – سخن بدون رودربایستی – دیوار بلند ■ ۷-سلام – نفس – قورباغه – دشنام ■ ۸-ترک مجلس توسط گروهی از نمایندگان به منظور غیر رسمی کردن جلسات آن ■ ۹-مردن بر اثر غصه – کلاه فرنگی – بانگ چوپان – سنگ سخت ■ ۱۰-خمیازه – صابون خیاطی – نوعی آبگوشت – نماد چسبندگی ■ ۱۱-پل راه آهن شمال – آش – بیدار و هوشیار – پادگان تهران ■ ۱۲-تفحص و جست‌وجو – از مناطق آزاد کشورمان ■ ۱۳-ناقص و ابتر – افسوس – از بین برنده ■ ۱۴-سرسلسله اعداد – روا – صدای بلند ■ ۱۵-روزنامه پرشمارگان ژاپنی – از آلات موسیقی قدیمی – بخیه درشت

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

						۳	۸	
	۱	۲						
			۴		۵		۶	
		۴		۲				۶
۲							۹	۸
۳	۷			۶				
		۱	۸		۲			
						۴	۵	
		۶	۳		۱	۸		

۶	۹	۷	۱	۹	۹	۵	۲	۸
۱	۲	۹	۵	۶	۸	۹	۹	۷
۹	۸	۵	۹	۲	۷	۱	۶	۹
۹	۱	۹	۷	۵	۲	۶	۸	۹
۷	۶	۸	۹	۹	۱	۲	۵	۹
۵	۹	۶	۸	۹	۶	۹	۷	۱
۹	۵	۱	۲	۸	۹	۷	۹	۶
۸	۹	۶	۹	۷	۵	۹	۱	۲
۲	۷	۹	۶	۱	۹	۸	۹	۵

جدول کلمات متقاطع
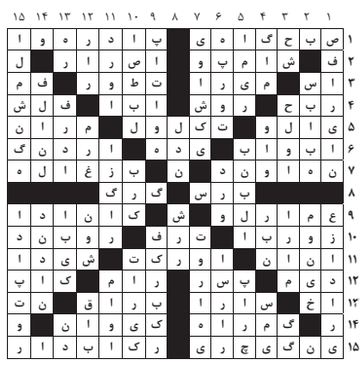
پاسخ جدول شماره ۵۵۵۷